



منطقه در تب و تاب و التهاب به سر می‌برد. سپاه فریدون به صورت سوسکی و زیریرکی به قلمرو ضحاک نزدیک می‌شد. در دستان فریدون گرژی دیده می‌شد به شکل سرگاو میش و برادرانش کنارش می‌تاختند. در سراسر اطراف و اکناف پیرامون حاشیه‌ها جو سنگین «الان جنگ شد!» حکمفرما بود

همسری خود در آورده بود حالادر کنار فریدون است و به او لبخند می‌زند و بر ضحاک دشنام می‌فرستد. ضحاک هم که زودجوش و در عین حال بسیار ابله بود - و همین میزان از بلاهت با هزار سال حکومتش در تضاد قطعی است - به سمت آنها حمله می‌کند. فریدون که فرصت را مناسب می‌بیند گرز گاو سرش را چنان پر فرق ضحاک می‌کوبد که صدای خرد شدن جمجمه او تاده کوی آن طرف‌تر هم می‌رود. او با همین ضربه ضحاک را Finish Him! می‌کند و دستش را بالا می‌برد که نامبرده را به ملکوت اعلی‌ پیوند دهد که ناگاه ندایی آسمانی بر او نازل می‌شود که «نکش! او را در بند به دماوند کوه ببر.» در دوران قدیم شنیدن این صداها عادی بوده و نشان استفاده از متاع خوب یا بیماری‌های روانپزشانه محسوب نمی‌شده بنابراین فریدون، ضحاک را بر اساس همین صدا به دماوند می‌برد. کمی صبر می‌کند و چون خبری نمی‌شود دوباره دست به گرز می‌شود تا ضحاک را کامل و درست در وحسابی نغله کند که باز درست در

که ضحاک برای سرکوب مخالفین و یافتن و نابود کردن توبه‌هنده و این نزدیکی‌ها نیست. فارغ از اینها ضحاک مثل کرم از تو می‌ترسد! حکومت‌های دیکتاتوری را این وزرای بله‌قربان گو سرپا می‌گذارند، در برابر ضحاک هم یک وزیر و وکیلی به نام کندرو وجود داشت که هم زیرک بود و هم بله‌قربان‌گو! او به نزد فریدون آمد، او را تکریم کرد و به افتخار «پادشاه جدید» ضیافتی بزرگ ترتیب داد. همه زدند و خوردند و نوشیدند و نوشیدنی‌هایشان همه مجاز بود و خوردنی‌هایشان هم نیز و نهایت چیزی که زدند دست دوسه انگشتی بود و خیلی هم منظم و مرتب مثل صدانه یا قوت سر جایشان نشسته بودند و اصلاً هم سر و صدا نکردند و برای همسایه‌ها هم مزاحمتی ایجاد نکردند. این جشن که بیشتر شبیه میهمانی‌های فامیلی بود پاسی از شب به پایان رسید و وقتی همه در حال استراحت بودند کندرو بسیار تندرو شد و با تمام سرعت به سمت هند حرکت

منطقه در تب و تاب و التهاب به سر می‌برد. سپاه فریدون به صورت سوسکی و زیریرکی به قلمرو ضحاک نزدیک می‌شد. در دستان فریدون گرژی دیده می‌شد به شکل سرگاو میش و برادرانش کنارش می‌تاختند. در سراسر اطراف و اکناف پیرامون حاشیه‌ها جو سنگین «الان جنگ شد!» حکمفرما بود و من از نوشتن با فضای ملتهب و مثلاً حماسی خسته شدم و می‌خواهم سپاه فریدون را هرچه زودتر برسانم به رود و از آنجا رد کنم. اما مشکل اینجاست که در پایان ضحاک به آنها ایست داد و گفت کجا؟ آنها هم گفتند برادر شتر دیدی ندیدی! البته ما آدم هستیم و شتر آن ضحاک پلشت است اما تو بیا و مرام بگذار و اجازه بده ما رد شویم. در پایان هم گفت به جان شما سه تا برادر، که ندارید سه خواهر، من دوست دارم اجازه بدهم‌ها، ولی ضحاک آقا فرمودند فقط به کسی اجازه بده که مجوز داشته باشد، الان شما پاسپورت دارید؟ فریدون یک نگاه فریدون اندر در پایان به او انداخت و سپاهش را به کمی عقب‌تر راند. بعد چون عصبانی بود دوباره سپاهش را به جلو راند و خودش با خشم و غضب به دریا زد و همراه اسبش بتیکو پتیکو کتان عرض رود را طی کرد. دیگران هم که دیدند عزت و شرف و اقتدار و قدرت در پایان در کسری از ثانیه پودر شده به همان ترتیب فریدون از رود عبور کردند. اینجا لازم است کمی مکث کنیم و به انتخاب اشتباه در پایان بپردازیم، اما من نمی‌پردازم چون دوست دارم ماجراهای دیگری را در این قسمت از داستان تعریف کنم و وقت مفت ندارم که پای یک دریا بان که با انتخاب غلط برای خود و خانواده‌اش شرمندگی خریده تلف کنم. فریدون و سپاهش در همین لحظاتی که من با شما صحبت می‌کنم به سمت قصر مجلل و سر به فلک کشیده ضحاک در حال حرکت هستند و... جان؟ چی؟ آهان! بیاید! همین الان فریدون به پشت ورودی قصر رسیده. بله فریدون به اینجا که رسید با قدرت تمام گرزش را به در قصر کوبید و در را باز کرد. داخل قصر شد و طلسم‌ها را شکست و دشمنان را در هم کوبید. هی این در و آن در زد و دید خیر! ضحاک نیست که نیست! در این هنگام ارنواز دختر جمشید و همسر ضحاک با فریدون روبه‌رو شد. فریدون طلسم او و خواهرش را شکست و از او پرسید که پس این ضحاک کجاست؟ من این همه راه کوبیدیم به اینجا آمدم که ضحاک نباشد؟ ارنواز از فریدون نام و هدفش را پرسید و وقتی که مطمئن شد، گفت

فریدون در برابر ضحاک پایان فصل اول

گرز گاو سرش بر سر چه کسی کوفته خواهد شد؟



همین موقع همان صدای قیل می‌آید. «مگر نگفتم نکش؟ مشکلی داری؟ ضحاک را در بند کن و زندانی کن، لازم نیست او را نابود کنی.» فریدون ضحاک را در چاهی بی‌انتهای دستان بسته زندانی می‌کند. ضحاک بی‌تربیت بعد از هزار سال ظلم و جور و توهم شکست‌ناپذیری چنان در هم شکسته می‌شود که درس عبرتی شود برای تمام دیگر متجاوزان به ایران و بدینگونه بود که حکومت رعب و وحشت ضحاک به پایان رسید و فریدون با جلال و جبروت و عدالت و مهربانی و فزایدی بر تخت پادشاهی ایران تکیه زد. بقیه هم باشد برای هفته بعد. اینجا مثلاً مثل سریال‌های خارجی پایان فصل اول بود!

کرد و کانه یک آنتن و چای شیرین تمام ماجراهای فتح قصر به دست فریدون و روابط خوب او با دختران جمشید و غیره را گذاشت کف دست ضحاک. ضحاک هم بسیار شاک و عصبانی، زود تند سریع راه افتاد به سمت قصر خودش تا دما از روزگار فریدون در بیاورد و او را به سزای اعمالش برساند. از این سمت یک سپاه پر و پیمان داریم که ضحاک در رأسش ایستاده و سمت دیگر سپاه مردمی فریدون که مردم در پشت فریدون صف کشیده‌اند. این دو با هم وارد جنگ شدند و ضحاک که حرف‌های کندرو در مورد روابط همسرانش با فریدون در گوشش زنگ می‌زند برای یافتن آنها می‌رود و می‌بیند که‌ای دل غافل، شهرنازی که به زور و با طلسم به

طبق متون شاهنامه به نظر می‌رسد ارنواز خواهر بزرگتر است چون در مصاحبت و گفت‌وگوها این ارنواز است که مشارکت دارد و شهرناز اگر هم در جمع حضور دارد ساکت و خاموش فقط می‌شنود. بار اول میبایست ارنواز با ضحاک آن زمانی است که ضحاک از خوابی که دیده بود هراسان بیدار گشت و نعره برآورد و از بانگ هولناک آن هر دو خورشیدرو نزد او آمده و ارنواز به طعنه به پادشاه هفت کشور می‌گوید چه شده که شاه جهان چنین هراسان گشته است.



پادشاهی ضحاک ۱۰۰۰ سال طول کشید و چون به پادشاهی رسید همه دور و برش جمع شدند، اما این دور و بر شلوغ ربطی به حکمرانی او نداشت چون عمده خصائص حکمرانی دوران ضحاک ترویج آیین دروغ و محو جادوگران و دیوان صاحب منصب و اختیار فرزانگان و نیکوکاران در خفا و خطر قرار گرفتند.



سفری متفاوت به استانبول

زینبیه استانبول و دو مسافر ایرانی طاهره راهی خیرنگار

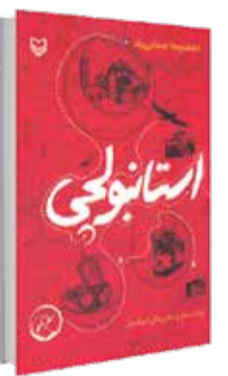


ترکیه برای ما ایرانیان، کشور غریبه و ناآشنایی نیست. اگر من و شمایی که این متن را می‌خوانید هم تا به حال به این کشور همسایه سفر نکرده باشیم، لااقل یکی از آشنایانمان هست که در روزهای تعطیلش به آنجا سفر کرده و در روزهای پس از سفرش، برایمان سخنرانی میسوی از ترکیه و استانبول ارائه داده است. استانبول، شهری است شیب‌دار و پر شده از مساجد مختلف و گنبدها، شهر بازارها و ساختمان‌ها و معماری‌های خاص و هم‌جوار با دریای سیاه، دریای مرمره و تنگه بسفر. شاید همین دلایل و صد البته نزدیکی با مرزهای کشورمان، باعث شده یکی از شهرهای اصلی توریستی برای ایرانیان باشد.

من اما با خواندن یک کتاب، با بخش دیگری از شهر استانبول آشنا شدم، بخشی که بسیاری از مسافران ترکیه، احتمالاً درباره آن چیزی نخوانده و نشنیده‌اند، «مراسمات محرم در شهر اوراسیایی استانبول». کتاب با عنوان «استانبولچی» نوشته معصومه صفایی راد است که نه در تعطیلات عید و تابستان، که در یکی از همین دهه‌های محرم به آنجا سفر کرده و اتفاقات و دیدنی‌هایش را برایمان روایت می‌کند. روایتی شیرین و دلچسب که با در دست گرفتن کتاب، خواننده را به دنبال خود می‌کشاند، از آن پیاده‌روی‌های شب اول و یافتن هاستلی در یکی از کوچه‌های تنگ میدان تقسیم تا موزه و حتی روایت‌های شیرین کتافه!

صفایی در سفر به استانبول، همراه با همسفری است که تنها چند روزی از محرم شدنشان می‌گذرد به گفته خودش: «ما به هم محرم شده بودیم و فرصتی می‌خواستیم که همدیگر را بشناسیم و کجا و چه اتفاقی مبارک‌تر از سفر؟» نویسنده همراه با همسرش از میدان تقسیم و بخش اروپایی استانبول، به شرق این شهر می‌رود تا با مراسمات مختلف شیعیان و علویان آنجا بیشتر آشنا شود. علویانی که شاخه‌ای منشعب شده از شیعیان آنجا هستند و همین تمایز را می‌توان در برنامه‌های روزهای محرم‌شان نیز دید.

در این سفر ده روزه، نویسنده و همسرش که دست بر قضا عکاس است و عکس‌های کتاب هم به دست او گرفته شده، ما را از دل خیابان‌ها و کوچه‌های شیب‌دار و پر گریه استانبول، از روایت‌های قهوه و کریستف کلمب و دخترکان ایستاده به انتظار به محرم و زینبیه می‌رسانند، همان جایی که یکی از بزرگترین تجمعات روز عاشورا است. زینبیه‌ای که نمایشی است قدرتمند از نظم و جمعیت و وحدت شیعیان ترکیه؛ اعتباری که از لایه‌های جنگ‌های عثمانی و آتاتورک، سخت به دست آمده و نمی‌خواهند آن شکوه را راحت از دست دهند.



من با خواندن یک کتاب، با بخش دیگری از شهر استانبول آشنا شدم، بخشی که بسیاری از مسافران ترکیه، احتمالاً درباره آن چیزی نخوانده و نشنیده‌اند. کتابی با عنوان «استانبولچی» که نویسنده نه در تعطیلات عید و تابستان، که در یکی از همین دهه‌های محرم به آنجا سفر کرده و اتفاقات و دیدنی‌هایش را برایمان روایت می‌کند